از ایشان یکی گو نشان کین گرو   که گردد زمین همچو پرّ تذرو
بیامد سپهدار با بیست هزار   گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم نشان سپید

رزم گردویه با طورگ خاقان

زن شیردل چون سپه را بدید
از ایشان بد ایل بزنکرد و باج   بیامد نگه کرد جای نبرد
سلاح برادر بپوشید زن   ز لشکر سوی یاران شد چو باد
بکابک بنه زین پشت کرد   همه جابها برنهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد طورگ   نشست از بر باره گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف   نگه کرد با این بزرگ انجمن
چو گردویه دید با سلاح گران   که خاقان ورا خواندی بر کران
به ایرانیان گفت آن یال زن   بزد پاشنه پیش او شد فراز
بدو گفت آخر ابر گشته شاه   میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور برگشتن بدانست باز   چه از تو چه از روزگار کهن
بدو گفت گردویه اینک منم   کجا چو تو اندر میان سپاه
که با او مرا هست چندین سخن   بدان اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین   که بر شیر درنده است افکنم
چو بشنید آواز او طورگ   ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت پاداش این نیکویی   ترا گر زنی پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار   که گر زنده گفتم ندیدی تو رو
جهانداری که این خود نگفتم ز بن   بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت پشتی و با او بگو   مگر مر ترا آرزو سوی نیست
سخنها بدین گونه سوگند کن   که من تیر باز آمدم زان سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست   سخنها ز اندازه بگذاشتست
بدو گفت گردویه گر رزمگاه   وگر بند بند برش بند کن
هرآنکس که او را بدان داشتست   ترا اندرین رای فرخ نهیم
به پیش سپاه اندر آمد طورگ   بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گوییم پاسخ دهیم   از آن مغفر تیره بگشاد رو
بدو گفت بهرام راد ایدر   بیامد بر نامدار سترگ
چو بنهاد پیش زن چاره جو   کنون روزگار روی آمد بسی
کنون من ترا آزمایش کنم   سواری و رزمش بسنده بدید
مرا بود هم مادر و هم پدر   همانا مرا خود پسندی تو سوی
بگفت این و زاین برانگیخت اسب   یکی سوی رزمت نمایش کنم
اگر از در شوی یا بی نکوی   برآویختند آن دو شیر نبرد
زن پرهنر چهره شد بر سوار   پس او همی تاخت از دو اسب
سپهدار چینی همی حمله کرد   که بگذاشت خفتان و هم خود او
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون   به نیزه پستی بر دان نامدار
یکی نیزه زد بر کمر بند او   برآویختند اسب با آن سپاه
همه لشکر چین بهم بر شکست   بشد آن بر رنگ اندرش غرق خون
بلان سینه با آن گزیده سپاه   پس اندر سواران ایرانیان
دو فرسنگ لشکر همی شد از پس   بسی کشت و افکند و خسته بخست
هزیمت شد آن لشکر جنگیان   یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید   بر آسیان بماند بسیار کس
سراسر همه دشت شد جوی خون

نامه نوشتن گردیه نزدیک برادرش

بر شهریار دلیران کشید
بزودی نزدیک آموی شد   ندیدم زنی کو جهانجوی شد
بر آموی بنشست و یکچند بود   بدلش اندرون داوری ها فزود
یکی نامه سوی برادر بدرد   بنشت و ز سر کارش آگاه کرد
نخستین همی گفت بهرام گرد   به تیمار و درد برادر بمرد

ترا و مرا

تو اکنون از آن بد نشادی خرام … بخاقان بگو آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را داد داد … جهاندیده از مرد گشت شاد
وز ایدر جوان و خردمند زن … به آرام بنشست با رای زن
چنین گفت کاید یکی نو سخن … که جاوید بر دل بگردد کهن
جهاندار خاقان بیاراستست … سخنهای هر گونه پیراستست
برو بست آهو ز گشت شاه … دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک از ایرانیان … نکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و ز پند آن روزگار … غم و رنج بیند بفرجام کار
نگر تا سیاوش ز افراسیاب … چه برخورد ز اختر تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد … جوانی چو او خود ز مادر نزاد
همان نیز پور سپهبد گو گرد … ز ایران و توران آورد گرد
بسازید تا ما بزرگان نهان … به ایران بریم این سخن با کهان
بکرد و به من بانه کرده ام … هم از بیش بسیار ازین خورده ام
که بر شاه بد اگند کار ما … بگوید بر او رنج و تیمار ما
به پرویز نزد اچ او شنود … بدین چرب گفتار من بگرود
بدو گفت هر کس که با تو نوی … به ایران و چین نقش با نو نوی
نخواهند کوه آهن جای … بلا از نامردی تو بی رهنمای
ز مرو خردمند بیدار تر … ز دستور دانند هشیار تر
همه کهتر اند و فرمان بر است … بدین آرزو رای و پیمان هم است
چو بشنید ساسان عرض را بخواند … درم داد و او را به ایوان نشاند
بیاید سپه سربسر نیکبد … هزار و صد و شصت پیل برگزند
گزان هر سواری به هنگام کار … بر گاشتندی سر ازده ابیوار
درم داد و آمد سوی خانه باز … چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هر کس که دید او دوال رکیب … بپیچید اندر فراز و نشیب
شر شد ز انبوه مردم کشان … گر از ابر باشد بسر بر فشان
بتوران عزیمی و بی پشت و یار … میان بزرگان چنین است و خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود … سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل ز رفتن بد اندیش تنگ … که از چینیان لشکر آید بجنگ
که هم بیکران از پس ما سران … بیایند با گرزهای گران
همه جان بکابک بکف بر نهند … اگرت لشکر آید خورند و دهند
وگر بر چنین روستا نیست رای … از ایدر بجنبید یکتن ز جای
به او آفتند ما کهتریم … ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین برنهادند و برخاستند … همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهرو یزد گشسپ … نشستند با نامداران به اسپ
همی گفت هر کس که مرد نام … به از زنده و جنبان شاد کام
هم آنگه سوی کاروان شد ز دشت … شتر خواست تا پیش او بر نشست
گزین کرد از آن اشتران سه هزار … بدان تا بنه برنهادند بار
چو شب تیره شد گرد برنشست … چو گردی سرافراز گرزی بدست
بر افکند بر مایه برستوان … ابا جوشن و ترگ و تیغ گران
همی راند چون باد لشکر براه … درخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند … بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد به نزدیک او … که ای نامور مهتر جنگجو
سواری دلاور به ایران کشید … بسی زینهاری بمن رسید
ازین تنگ تا جاودان بردت … بخندید بر کشور و لشکرت
سپهدار چین کان سخنها شنید … شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت شاه و هر کس به شاه … نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدیشان همی هیچ شد یکی … نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نیاید کسی راه تا … بکن همچنین این گرد خواه تا
بجز بی سخن کوی بنواز شان … بمردانگی سر برافراز شان
اگر هیچ سازد کسی با تو جنگ … تو مردی کن و دور باش از درنگ

MS P 63